



درباره نویسنده

میخائیل میخایلوویچ زوشنکو نویسنده، طنزپرداز و قصیده‌سرای بزرگ روسی، در بیست و هشتم جولای ۱۸۹۴ در شهر سن‌پترزبورگ روسیه به دنیا آمد و از سال ۱۹۲۰ به‌طور رسمی داستان‌نویسی را شروع کرد. او تقریباً در سراسر عمر ادبی خود، داستان کوتاه نوشت و از این راه به شهرت رسید. مجموعه آثار او اعم از داستان، طنز و چکامه‌های ادبی به ۴۲ کتاب می‌رسد. کارهای ادبی او در میان مردم از جایگاه خاصی برخوردار بود؛ زیرا زبان داستان‌هایش زبان عامیانه و محاوره‌ای بود و مردم می‌توانستند با آثار او به‌سادگی رابطه برقرار کنند. این خصوصیت زبانی، ترجمه آثار او را سخت کرده است. شاید یکی از دلایلی که تا به حال آثار مهم او به فارسی ترجمه نشده است، همین مسئله باشد. در هر صورت، زوشنکو در جامعه روسیه امروز نیز خوانندگان و هواداران زیادی دارد. بسیاری از علاقه‌مندان آثار او، هنوز هم می‌گویند: «زوشنکو یک نویسنده معروف و دوست‌داشتنی کشور ماست».

اوج محبوبیت میخائیل زوشنکو، دهه‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ است. در ۱۹۴۶ به دلایلی زوشنکو از اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی اخراج گردید. به اعتقاد بسیاری از منتقدین ادبی روس، با اخراج زوشنکو از اتحادیه نویسندگان، عمر نویسندگی او نیز به پایان رسید. از آن پس زوشنکو زندگی را در رنج و فقر گذراند و سرانجام در ۲۲ جنوری ۱۹۵۸ درگذشت.

برخی از مهم‌ترین کتاب‌های داستانی او عبارتند از: طالع نحس، پیش از طلوع آفتاب، مردمان عصبی. او در زمینه ادبیات کودک، کتاب‌هایی چون «مسافران بزرگ» و «لازم نیست برادر» را در کارنامه ادبی خود ثبت کرده است.

زندگی خصوصی

میخائیل زوشنکو

با همه این احوال، اگر زمانی به یک نگاره نازک نگاه کنید، ضرر ندارد. خب، آن را با دست فشار دهید، یک حرف ابلهانه بزنید. این همه، تصویر روشنی از هنر معاصر و حقارت زندگی خصوصی است.

وقتی می‌بینم زنان به من نگاه نمی‌کنند، چه حس و حالی خواهم داشت؟ چه دلیلی دارد که این موجودات به من نگاه نمی‌کنند؟ دلیل این کار چیست؟ آنها چه می‌خواهند؟ ببینید، من به خانه برمی‌گردم و در نخستین فرصت به آینه خیره می‌شوم. آنجاست که می‌بینم یک چهره عبوس روی آینه ظاهر شده است. یک نگاه کم‌سو و کم‌فروغ که رنگی در گونه‌هایش دیده نمی‌شود.

به خودم می‌گویم: «هان! حالا فهمیدم. باید خورد و خوراکم را تقویت کنم. این، برای پرکردن خون در رگ‌های پرمرده‌ام لازم است».

سپس عجولانه محصولات مختلف غذایی خریداری می‌کنم. روغن و کالباس می‌خرم. همین‌طور کاکائو و خرت‌وبرت‌های دیگر. همه اینها را می‌بلعم. می‌نوشم. بی‌وقفه داغشان می‌کنم. طی زمان کوتاه، به شادابی خودم برمی‌گردم. نگاه‌های خسته در من رفع می‌شود. اینگونه به پرسه زدن در

یک روز در خیابان قدم می‌زنم و ناگهان متوجه می‌شوم که زن‌ها هیچ توجهی به من ندارند. همان‌طور که می‌گویند، در خیابان‌ها نگاه‌هایی نهفته است که تو را مرکز توجه قرار می‌دهند، پیام‌هایشان را در هوا می‌پراکنند، لبخندهای زیبا و گوش‌نوازی را ادا می‌کنند و ژست می‌گیرند.

آن طرف‌تر، ناگهان ملتفت می‌شوم هیچ نظارتی بر من نیست! ببینید، اینجاست که فکر می‌کنم چقدر تأسف‌بار است! همه‌اش به این فکر می‌کنم که زن‌ها همه در زندگی خصوصی‌شان نقش‌هایی بازی می‌کنند.

یک اقتصاددان یا کیمیدان بورژوا نکته اساسی را یادآوری کرد: گو اینکه زندگی خصوصی در کار نیست، ما کاری را انجام نمی‌دهیم، آنچه می‌کنیم، برای زنان است؛ در نتیجه جنگ، شهرت، ثروت، اعتبار، تعویض آپارتمان، خرید یک کت و غیره همه از جمله کارهایی‌اند که به خاطر زنان انجام می‌شود. خب، این نظر اوست که در لذت بورژوازی پر می‌زند؛ اما تا آنجا که به زندگی شخصی مربوط می‌شود، من هم به‌طور کامل موافقم.

من قبول دارم که زنان در زندگی خصوصی ما یک سری نقش‌هایی را بازی می‌کنند.

برگردان: مهدی زرتشت



خیابان شروع می‌کنم. با وجود این؛ اما هنوز هم متوجه می‌شوم که زنان به من نگاه نمی‌کنند.

به خود می‌گویم: «خب، شاید به راستی شیوه راه رفتنم شل و ول شده باشد؟ شاید نیاز به تمرین‌های جنمناستیکی دارم، آویزان ماندن از حلقه، خیز زدن؟ شاید من از آن عضلاتی ندارم که زنها دوست دارند، خیره شوند؟» آنگاه است که طناب می‌خرم. حلقه می‌خرم و وسایل وزن برداری.

من به سان پسر بی‌جهت مجهول الحال به‌سوی همه این حلقه‌ها و دستگاه‌ها برمی‌گردم. مثل روزنک صبحگاهی می‌چرخم. رایگان برای همسایه‌ها هیزم می‌خرم.

سرانجام در یک گروه ورزشی ثبت‌نام می‌کنم. روی قایق غلتک می‌زنم و آن را قبل از نوامبر خریداری می‌کنم. برای این کار تنها یک‌بار این کار را نمی‌کنم. به‌طور احمقانه‌ای به‌سوی نقطه عمیقی شیرجه می‌زنم؛ اما به کف نمی‌رسم. شروع می‌کنم به کوبیدن حباب‌ها؛ طوری که به نظرم می‌رسد: نمی‌توانم به‌خوبی شنا کنم.

من نیمی از این تلقینات بی‌ربط را در خودم می‌کشم. زندگی‌ام را در مسیر خطر قرار می‌دهم. دوباره سرم را زیر طناب دار می‌شکنم. من با شجاعت تمام بر همه اینها غلبه می‌کنم و در یک روز آفتابی داغ، مثل یک فتر می‌پریم خیابان به مقصد اینکه لبخندهای فراموش شده زنان را استقبال کنم.

اما دوباره خبری از آن لبخندها نیست.

سپس شروع می‌کنم به خوابیدن در مجاورت پنجره‌ای که دو پله باز است. هوای تازه به ریه‌های من خانه می‌کند. رنگ و روی گونه‌هایم به بازی شروع می‌کند. پوستم گلابی و قرمز می‌شود؛ حتی بخش‌های از آن بی‌دلیل بنفش می‌شود.

با ظاهر بنفش‌گون روزی به تئاتر می‌روم. در تئاتر، مثل یک آدم خُل نگاه‌هایم را می‌چرخانم تا از ترکیب زنانه چیزی بفهمم. این کارم باعث انتقاد و مسبب نوعی رفتارهای خشن مردانه می‌شود؛ حتی این کار باعث می‌شود آنها به تن و حتی قفسه‌های سینه خود فشار بیاورند. در نتیجه دو/سه لبخند احساساتی را که می‌بینم، مرا کمی راضی می‌کند.

همانجا در تئاتر، به آینه بزرگی نزدیک می‌شوم و ظاهر امیدوارکننده خودم را تحسین می‌کنم؛ همین‌طور قفس سینه‌ام را که در حال حاضر هفتاد و پنج سانتی‌متر جلوتر زده است. دست‌هایم را خم می‌کنم. خودم را راست می‌کنم. این سو و آن سو پاهایم را می‌چرخانم. با وجود تمام آن خباثت‌ها و از آن‌همه نمی‌دانم گریزی زن‌ها تعجب می‌کنم که یا از فرط بی‌دردی به جنون رسیده‌اند و یا وجود نحس شان نمی‌دانند چه مرگشان است.

خودم را روی آینه بزرگ تحسین می‌کنم. دفعته‌ا به این فکر می‌افتم که اگر لباس می‌پوشم این مهم نیست. بلافاصله می‌گویم: من به طرز خیلی بد و حتی زشت، لباس می‌پوشم.



شلوار کوتاهی که تا زانو رسیده وحشت زده ام می کند. تتم می لرزد. به خودم می گویم: «اوه! حالا می فهمم. ببین، شکست زندگی من چیست؟ آیا خیلی بد لباس می پوشم؟»

با حالت افسرده و پاهای خشک زده به خانه برمی گردم تا خود را متقاعد کنم که لباس هایم را عوض کنم.

در اینجاست که با حس خوش و آمیخته از موفقیت تمام تلاشم را به کار می بندم تا یک کمد جدید لباس برای خودم ترتیب بدهم. برای خودم به دوختن جدیدترین مُدل کت از تکه بنفش شروع می کنم. یک شلوار «آکسفورد» می خرم که ساخته شده از دو رخه ناهمگون است.

با همین کت و شلوار که شبیه به بالنی پر از هوا و یک مدل اضطراب آور است، از خانه بیرون می شوم.

از بازار یک پالتو با شانه های پهن خریداری می کنم. با همین وضع یک روز در بلوار تاورسکی خودنمایی می کنم. در بلوار تاورسکی مثل یک شتر تعلیم دیده قدم می زنم. این سو و آن سو چرخ می زنم. شانه ها و پاهایم را به عقب و جلو می چرخانم. زنانی که دوروبرم هستند با نگاه های آمیخته از تعجب و حتی ترس به من نگاه می کنند.

مردان، حداقل کمتر به چشم حقارت نگاهم می کنند. می دانم که نگاه های آنها تصویر وقیح و دور از فرهنگ نیست و نمی تواند وضعیت کل جامعه را بازتاب دهد.

از دوروبرم این عبارت را می شنوم: «او یک مترسک است. نگاه کنید! مثل آدم های رذل لباس پوشیده». بارانی از تمسخر و استهزاء سرم می بارد. لابد این حق من است. در وسط بلواری قدم می زنم که افق روشن و شفاف بخشی به من نمی دهد. ناگهان متوجه می شوم که کنار مجسمه پوشکین یک زن خوش لباس نشسته و با حساسیت زیاد و نگاه های حيله گرانه به من خیره شده است. در پاسخ به او لبخند می زنم و رویه روی او روی نیمکت می نشینم.

خانم خوش لباس با خیلی از زیبایی های پنهان در خود، به من همچنان خیره شده است. چشمان شور انگیزش، سراپای ظاهر آراسته و چهره من را ورنانداز می کند انگار که می خواهد جملات زیبایی را بنویسد.

سرم را کج می کنم. شانه هایم را بالا می اندازم. جمله فلسفی آن دوست بورژوا را تحسین می کنم که در مورد نظم هماهنگ اقتصاد و زنان تعریف می کرد.

سپس برای بار دیگر به بانو دقت می کنم که اکنون به معنای واقعی کلمه کوچک ترین حرکات من را دنبال می کند. بعد همین طور شروع می کنم به سنجش چشمان مضطرب او. خودم از موقعیت پیش آمده چندان راضی نیستم که بخوام همه چیز را درک کنم. تصمیم گرفته ام که اینجا را ترک کنم. تصمیم گرفته ام که بروم به آن سوتر مجسمه یادبود تا سوار تراموا شوم و جایی بروم که خلاصه چنین یک مکان عمومی نباشد.

اما ناگهان این بانوی خوش سیمما به من نزدیک می شود و می گوید:

«ببخشید، محترم... از آنچه می گویم، شرمندهام. پالتوی شوهرم که دقیقاً همین قسم است، به سرقت رفته است. بر ما منت گذاشته و آستر پالتو را نشان بدهید.»

«خب، بله و البته.»

فکر می کنم این نوع رفتار برای شروع آشنایی از طرف او، واقعاً انزجار آور است.

پالتویم را باز می کنم و سینه ام را زیادی جلو می اندازم. با نگاه کردن بیشتر، بانو داد و فریادش بلند می شود: «خب، بله البته که این پالتو، پالتوی اوست! پالتوی سرقت شده که در حال حاضر روی شانه های این آدم رذل است.»

سروصدای او گوش هایم را کر کرده است. زمین چاک نمی شود که بخوام همراه با شلوار و پالتوی جدیدم بروم زیر خاک.

ما هر دو می رویم اداره پولیس. جایی که باید به این پیشامد رسیدگی کند. آنها از من سؤال می کنند و من صادقانه پاسخ می دهم. از میان برخی سؤال های دیگر، وقتی از من می پرسند: چند سال سن دارم؟ من یک عدد چندین رقمی می گویم و ناگهان این رقم، برابر می شود به سه برابر آنچه من پیش خودم فکر می کنم. اینجاست که ریشه به اندامم می افتد.

با خودم می گویم: «آه! حالا می دانم که چرا به من نگاه نمی کنند. به همین سادگی پیر شدم و من دلم می خواست کمبودهای زندگی خصوصی ام را به مجموعه لباس هایم حواله کنم.»

کت دزدی شده را پس می دهم و از بازار خرید با تن سبک و البته قلب آشفته به خیابان می برم.

به خودم می گویم: «باشد، مهم نیست! زندگی خصوصی من کار خواهد بود. کار خواهیم کرد. به مردم خیر می رسانم. نه اینکه فقط چراغ پشت پنجره را روشن کنم. کاری که یک زن می کند.»

شروع می کنم به تمسخر کردن حرف های آن دانشمند بورژوا. به دلم می گویم: «مزخرف است. بی معناست! اینها از آن یاهو سراهای غربی است!» به چپ و راست تف می اندازم. و از زنانی که در رفت و آمد هستند، فاصله می گیرم.

۱۹۳۲